

سکواره شهادت امام کاظم علیه السلام و جشن عید مبعث

با گرامیداشت سردار شهید حاج قاسم سلیمانی

و چهل شهید مدافع حرم



معجزه ی دعای شهدا

بسم رب الشهداء والصدیقین

ماجرای حقیقی معجزه ی دعای شهدا

با سلام خدمت شما عزیزان که عاشقان و رهروان راه شهدا هستید

من دبیر زبان در یکی از مدارس تهران و فردی بسیار شاداب و پرانرژی و سرشار از شور و شادی بودم.

حدوداً شانزده یا هفده سال پیش بود که بطور ناگهانی احساس کردم موقع پیاده روی استخوان هام از داخل شروع به لرزیدن میکنند تا حدی که مجبور میشدم بنشینم و محکم خودم رو به آغوش بگیرم تا شاید کمی از شدت لرزش استخوان هام کمتر بشه. کسی از بیرون چیزی متوجه نمیشد ولی در درونم این رو حس میکردم. این مسئله ادامه پیدا کرد تا متوجه شدم میلم به غذا کاهش یافته و شروع کردم به کاهش وزن، به پزشک داخلی مراجعه کردم و سوال و جوابهایی کرد و منو ارجاع داد به پزشک متخصص اعصاب، با کمال تعجب متخصص اعصاب گفت که افسردگی شدید به میزان ۶۰ تا ۷۰ درصد دارید؟

با همسر در مطب کلی خندیدیم و همسر به پزشک گفت که ایشون بقدری شاداب و پرانرژی هست که اصلاً صحبت شما قابل قبول نیست ولی پزشک گفت اگر داروها رو استفاده نکنه دچار مشکل جدی میشه!

یک نایلون بزرگ داروهای اعصاب که روز به روز حالمو بدتر میکرد.

کم کم خواب شدید و خواب رفتن ذهنم به علائم افسردگی اضافه شد.

شرایط بسیااااا سخت شده بود بخصوص اینکه دو فرزند کوچک هم داشتم که نیاز به رسیدگی داشتن و من هیچ توانی برای رسیدگی به فرزندانم نداشتم. حتی ساعتها بدون غذا و گرسنه می موندن ولی من نه تنها توان بلکه اصلاً به فکر نمی رسید که باید بهشون غذا داده بشه؟

چندین دکتر و آزمایشات مختلف و پزشک های حاذق ولی..... اصلاً تاثیری در اوضاعم نداشت.

این شرایط بیش از شش ماه طول کشید و حدود سی و پنج کیلو وزن کم کردم و واقعا شرایط خسته ام کرده بود.

از آنجا که با آقا علی ابن موسی الرضا (ع) ارتباط قلبی خاصی داشتم از همسرم درخواست کردم که بریم پابوس امام رضا علیه السلام برای متوسل شدن و ان شاءالله شفا گرفتن.

بارها شده بود که در سختی ها با سفر به مشهد و توسل به آقا، مشکل برطرف شده بود ولی این بار با وجود اینکه هشت روز در مشهد بودیم و من تماما در حرم آقا بودم ولی با کمال تعجب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و بسیاااا ناراحت و ناامید از همه جا برگشتیم تهران و بقدری بهم ریخته بودم و احوالم نامناسب بود که برای گلایه از اینکه چرا آقا امام رضا علیه السلام این بار دست خالی منو از حرمش راهی منزل کرده، یک سفر کوتاه به قم و حرم خانم حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم. بسیااااا گریه کردم و از برادرشون پیش خواهر عزیزشون گلایه کردم ولی باز هم هیچ فرجی اتفاق نیفتاد.

تا اینکه یک روز ظهر که خوابیده بودم، (تلویزیون همیشه خاموش بود چون بچه هام علاقه ای به دیدن برنامه های اون ساعت نداشتن و واقعا نمیدونم چه کسی تلویزیون رو روشن کرده بود و روی برنامه ی آفتاب شرقی بود که خانم دباغ داشتن صحبت میکردن و در مورد برآورده شدن حاجات میگفتن.)

ایشون گفتن که خیلی زمانها پیش میاد که بیماری یا مشکل خاصی براتون پیش میاد ولی هر چه توسل به ائمه اطهار(ع) دارید باز هم مشکل برطرف نمیشه. اینجاست که ائمه دارن شما رو ارجاع میدن به **دعای شهدا**. باید **چله ی شهدا** بگیرید به این شکل که اسم چهل شهید رو روی کاغذی بنویسید و نیت کنید برای سلامتی و فرج امام زمان عج صلوات بفرستید و صوابش رو هدیه کنید به روح پاک و مطهر شهید همانروز. روز اول شهید اول روز دوم شهید دوم و الی آخر تا روز چهارم برای شهید چهارم صد صلوات بفرستید.

توان بلند شدن نداشتم ولی واقعا گویا کسی کمکم کرد که بلند شوم و کاغذ و خودکاری دستم گرفتم و گوشی تلفن رو برداشتم و از پدر و خواهرم کمک گرفتم و اسم چهل شهید رو نوشتم. و شروع کردم به صلوات فرستادن. چهار روز صلوات فرستادم و به قدری حالم بد بود که وسط صلوات فرستادن خوابم می برد و ساعتها میخوابیدم. وقتی بیدار میشدم میدیدم تسبیح از دستم افتاده.

روز چهارم ساعت دو بعد از ظهر وقتی روی تخت دراز کشیده بودم تسبیح رو برداشتم و نوبت **شهید علی اصغر قلعه ای** بود و نیت کردم و گفتم شهدا قربونتون برم این صلواتهای من به چه درد شما میخوره. من که چندتا بیشتر نمیتونم صلوات بفرستم و بعدش خوابم می بره. قربونتون برم که اینجوری دارم..... خوابم برد و طولانی ترین خواب رو اون روز داشتم. در خواب یا شاید بیداری بوده واقعا نمیتونم بگم خواب بود. دیدم که با همسرم همراه با کاروان داریم از مرز مهران میریم کربلا.

در مرز مهران جلوی اتوبوس مون رو چندتا بسیجی گرفتن که سربند (سبز رنگ) یا فاطمه زهرا «سلام الله علیها»، به سرشون بسته بودن، و اومدن بالا. به من اشاره کردن و اسمم رو گفتن و گفتن همراه همسرتون برای استراحت پیاده بشید. بقیه ی همسفرها گفتن ما هم خسته هستیم پیاده بشیم. گفتن نه. فقط ایشون و همسرشون

به همراه همسرم از اتوبوس پیاده شدیم و همراه بسیجیان به سمت سنگر حرکت کردیم در مقابل درب ورودی سنگر با کمال احترام ایستادند و به من و همسرم تعارف کردند که وارد سنگر شویم. درب ورودی سنگر کمی شیب دار بود وقتی وارد سنگر شدیم چیزی که خیلی برایم جالب بود بزرگی بیش از حد آن سنگر بود که دست راست آن به صورت مسجد بسیار بزرگی بود البته بدون فرش که تعداد زیادی رزمنده با سربند یا فاطمه زهرا (س) بر روی

زمین نشسته بودند و به شدت مشغول کار بودند. پرونده های زیادی در دست داشتند و در حال رسیدگی به پرونده ها بودند؛ چند نفر از آنان نیز بی سیم به دست داشتند و مرتباً با بی سیم صحبت می کردند؛ حال و هوای بسیجیان خیلی مانند شب های عملیاتی بود که در تلویزیون دیده بودم. در سمت چپ سنگر یک دروازه ای وجود داشت که سراسر نور بود و شدت نور آن به گونه ای بود که قادر به دیدن آن طرف نور نبودم. نور بسیار عجیبی بود و این بسیجیان همگی در داخل این نور وارد می شدند و بعد از مدتی با تعداد زیادی پرونده خارج می شدند تمام آنان سربند یا فاطمه زهرا(س) بسته بودند. به قدری کار و تلاش و زحمت آنان زیاد بود که پیش خودم فکر میکردم چقدر انرژی بالایی دارن در این هنگام از داخل دروازه سراسر نور آقایی بسیار رشید و خوشرو و پر انرژی به سمت ما آمدند و احوالپرسی گرمی کردند و نام مرا به زبان جاری کرده و خوش آمد گفتند و بعد من و همسرم را به سمت صندلی که از گونی های شنی ساخته شده بود راهنمایی کردند. (بسیجیان ایشان را حاج آقا یاسینی صدا میکردند.) این گونی های شنی نزدیک آن دروازه نورانی روی هم چیده شده بودند و به عنوان صندلی از آن استفاده می شد. در این هنگام نوجوان بسیار خوش چهره و چابک از داخل نور بیرون آمد. نامش **علی اصغر قلعه ای** بود که آقای یاسینی به علی اصغر گفت آقای قلعه ای برای میهمانان ما وسایل پذیرایی بیاورید علی اصغر که نوجوان ۱۶ ساله خوش چهره و نورانی بود به سمت من و همسرم آمد و بعد از احوالپرسی بسیار گرمی از من پرسید آیا شربت میل دارید من که در حالت بهت و تعجب به سر می بردم با کمال خجالت گفتم اگر امکان داشته باشد میخورم. آقای یاسینی به علی اصغر گفتند برای خانم..... و همسرشان شربت بیاورید. من به همسرم نگاه کردم و به او گفتم این ها اسمم را از کجا می دانند همسرم اشاره کرد که هیچ صحبتی نکن و فقط سکوت کن و گوش کن. علی اصغر به داخل نور رفت تا شربت بیاورد. مدتی طول کشید تا علی اصغر برگردد و در این مدت من به رفتارها و فعالیت رزمندگان به دقت نگاه میکردم. بسیار برایم عجیب بود آنها مرتباً پرونده ها را بررسی می کردند و بی سیم می زدند و از احوال مردم می پرسیدند مثلاً آقای یاسینی در همان زمان که کنار ما ایستاده بود به بی سیم چی گفت بیسیم بزن بپرس که مشکل پیرمرد در روستای فلان جا بر طرف شده یا خیر یا در یک پیام دیگری گفت بپرسید فلان بچه در بیمارستان مشککش برطرف شده یا خیر و وقتی متوجه شدند که مشکل آن بچه برطرف شده، همه با هم صلوات قرائت کردند. حتی در جایی هم آقای یاسینی به رزمندگانی که مشغول بررسی پرونده ها بودند گفتند ببینید چرا مشکل فلان فرد در فلان جا برطرف نشده بررسی کنید ببینید ایراد کار کجاست؟؟؟؟ جملات برایم بسیار عجیب بود و من متحیر و شگفت زده فقط به مکالمات، نوع رفتار و گفتار آنان نگاه می کردم و حتی توان صحبت کردن هم نداشتم تا **علی اصغر قلعه ای** از داخل نور با یک سینی بسیار زیبا که دو لیوان شربت در داخل آن بود به سمت ما آمد آقای یاسینی گفتن اول به خانم..... شربت را بدهید شربت را که به سمت من گرفت دیدم شربت آلبالویی رنگ است یک لحظه به همسرم گفتم نکن این شربت شهادت باشد؟ ولی همسرم اشاره کرد که سکوت کنم من هم شربت رو برداشتم و وقتی آن را میل کردم بسیار خوش عطر و خوش طعم بود و با شربت هایی که تا به حال خورده بودم بسیار متفاوت بود. آقای یاسینی از من پرسیدند خانم..... شربت به جانتان نشست؟؟؟؟ گفتم بله بسیار خوشمزه بود. ایشان گفتند این شربت شفاست، نوش جانتان. تمایل دارید لیوان دیگری شربت برایتان بیاوریم با اشتیاق زیاد گفتم بله محبت می کنید آقای یاسینی به علی اصغر گفتند آقای قلعه ای سریع برای خانم..... شربت دیگری بیاورید علی اصغر قلعه ای مانند فریره رفت داخل نور و بعد از مدتی با سینی دیگری از شربت که دو لیوان در داخل آن بود به سمت ما آمد این بار شربت پرتقالی رنگ بود که آن را نیز تا ته میل کردم و بسیار گوارا بود. در این موقع آقای یاسینی از ما عذرخواهی کرد و گفت کاری برایم پیش آمده الان خدمت میرسم و ما را ترک کرد و داخل دروازه پر از نور شد و به علی اصغر گفت در خدمت خانم..... و همسرشان باشید تا من برگردم. **علی اصغر** نوجوان بسیار شیرین زبانی بود. در این موقع به من گفت می خواهی برای اینکه سرتان گرم شود فیلم شهادت آقای یاسینی را برایتان بگذارم من اول متوجه صحبتش نشدم به او گفتم فیلم شهادت چه کسی؟؟؟؟ تکرار کرد شهید یاسینی. اشاره کردم به داخل نور به سمتی که شهید یاسینی رفته بود گفتم شهید یاسینی؟ مگر ایشان شهید شده؟؟؟؟

علی اصغر خنده ای کرد و گفت بله 😊 همه ی ما شهید شدیم 😊 مگه شما نمی دانستید؟؟؟ ما همگی شهید شدیم؟

جا خوردم و زبانه بند آمده بود اشک از چشمانم جاری شده بود؟ باورم نمی شد به چهره های رزمندگان و بسیجیان نگاه می کردم یکی از دیگری زیباتر و رشید تر، با اخلاق و مهربان و.....

خدایا!!! مگه میشه؟ خدایا تمام اینها شهید شده اند بغض گلویم را گرفته بود و می فشرد نمی دانستم چه بگویم به همسرم نگاه

کردم مجدداً ایشان اشاره کرد که سکوت کنم؟ باورم نمی شد من بین شهدا بودم و لحظه ای به ذهنم رسید که شاید قرار است من نیز با آنان بیبوندم در این فکرها بودم که **شهید یاسینی** از داخل دروازه ی پر از نور بیرون آمد و به سمت ما آمد گفتند خستگی شما رفع شد؟؟؟؟ نگاه می کردم نمی توانستم پاسخ بدهم به سختی گفتم بله. بغض گلویم را گرفته بود؟ شهید یاسینی به علی اصغر گفت آقای قلعه ای بروید و سوغاتی خانم را بیاورید. علی اصغر به سرعت وارد نور شد و بعد از مدتی از دروازه ی نور خارج شد و یک جعبه سفید بسیار بزرگ که شباهت زیادی به جعبه شیرینی داشت در دستانش بود و به شهید یاسینی تحویل داد. شهید یاسینی جعبه را گرفتند و به من گفتند خانوم آقاجانی نگران سوغاتی برای خویشاوندان و دوستان و آشنایانتان نباشید آنچه از سوغاتی که نیاز است برای آنان ببرید در این جعبه گذاشته ایم. این جعبه آنقدر سوغاتی در درونش است که به هر کس بدهید تمام نمی شود.؟

من به قدری خوشحال شدم ؟ که نمی دانستم چی بگم فقط به همسرم گفتم خدا را هزار مرتبه شکر ؟ چون بسیار نگران خرید سوغاتی و هدر رفتن زمان زیارت بودم. به لطف خدا و حاج آقا یاسینی دیگه نیاز نیست زمانی را صرف خرید کنیم و می توانیم تماماً به زیارت امام حسین علیه السلام برسیم؟

با شوق زیادی جعبه را در دست گرفتم ولی در ذهنم دائماً می گفتم مگر در این جعبه چقدر سوغاتی هست که ایشان می گویند به هرکس بدهید تمام نمی شود؟؟؟؟ این فکرها ذهنم را درگیر کرده بود که شهید یاسینی فرمودن راستی خانم..... از این سوغاتی ها حتما به خانم ها..... بدید. (نام سه نفر از آشنایان را بردن) . پاسخ دادم چشم حتما.

همراه با شهید یاسینی و شهید قلعه ای کم کم به سمت درب خروجی سنگر رفتیم و همسرم از پذیرایی و زحماتشان تشکر میکردن و تعدادی از بسیجیان عزیزی که متوجه شده بودم همگی شهید شده اند به همراه **شهید یاسینی** و **علی اصغر عزیز** (که زحمت زیادی برای من کشیده بود) تا دم درب اتوبوس ما را همراهی و بدرقه کردن.

یکی از شهدای عزیز درب اتوبوس را باز کرد و به همراه همسرم سوار شدیم. همزمان با حرکت اتوبوس و دست تکان دادن و خداحافظی با شهدا از خواب بیدار شدم. گویا کسی بیدارم کرد. نگاهم به اولین چیزی که افتاد ساعت دیواری بود ساعت هفت را نشان میداد. نمیدونستم چه موقعی از روز هست. هفت صبح یا عصر؟ دست راستم را حرکت دادم متوجه تسبیح شدم که هنوز در دستم بود. کمی فکر کردم یادم افتاد که در حال صلوات فرستادن برای **شهید علی اصغر قلعه ای** بودم که مثل روزهای قبل فقط چندتا صلوات فرستاده و بی اختیار خوابم برده بود. بیشتر فکر کردم و یادم افتاد که چند دقیقه به ساعت دو بعدازظهر روی تخت خواب دراز کشیده بودم و با این حساب نزدیک پنج ساعت خوابیده ام.

هنوز گیج بودم. بعد از مدتها احساس گرسنگی داشتم.

دهانم خوش بو و معطر شده بود. کمی مزه مزه کردم .

حس گرسنگی و مزه ی خوش دهانم؟ خیلی ناگهانی تصویر شربتهایی که در خواب دیده بودم یک لحظه از جلوی چشمانم عبور کرد. تصویری از شهید یاسینی و علی اصغر قلعه ای و در یک لحظه تمام خوابی که دیده بودم مانند رعدی از جلوی چشمانم عبور کرد.

بی اختیار از حالت خوابیده بلند شده و روی تخت نشستم. هنوز نمیدانستم چه اتفاقی افتاده.

خدایا!!!!!! چه اتفاقی افتاده.

شهدا؟؟؟؟ شربتی که خوردم؟ **شربت شفا**!!!!!!

کمی روی تخت جا به جا شدم.

هنوز خوابم رو باور نکرده بودم.؟

احساس گرسنگی که مدتها بود از دست داده بودم به شدت اذیتم می کرد .

به خودم آمدم من گرسنه شده‌ام اشتها به غذا دارم؟ ولی اینکه باور کنم این اشتها به غذا بواسطه ی خوابی هست که دیدم، برام قانع کننده نبود.

مگر من چه کسی هستم که بخوام اینگونه مورد توجه ی شهدا قرار بگیرم؟ شک و تردید لحظه ای مرا رها نمیکرد.

تلاش میکردم خوابم را جز رویاهای صادقه نگذارم. ولی باز هم کنجکاو بودم شایده یک درصد صحت داشته باشه و لطف خدا شامل حال شده باشه. استخوانهام که از درون لرزش داشتن ، الان کاملاً خوب هستن و هیچ مشکلی رو احساس نمیکنم. ترس از اینکه مبادا باور کنم و بعد از مدتی دوباره کسالت و بیماری برگرده، واقعا اذیتم میکرد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم سعی میکردم آهسته آهسته قدم بردارم که مبادا دوباره مشکلات برگرده. ترجیح میدادم برای چندلحظه هم که شده حس خوب سلامتی رو داشته باشم.

به سمت یخچال رفتم قابلمه غذا را برداشتم در حالی که برای دو فرزندم غذا کشیدم خودم هم یک شکم سیر غذا خوردم و گویا از قحطی برگشته بودم.

احساس سردرگمی داشتم.

خدایا باید خوابمو باور کنم؟ در پذیرایی روی مبل نشستم و هر لحظه که میگذاشت چیزهای بیشتری از خوابم رو بیاد میاوردم و حالت شرمندگی و بندگی واقعا نمیتونم بگم چه حالی داشتم.

شک و تردید دست از سرم بر نمیداشت. پیش خودم این را مرور می‌کردم که من بنده ی خوبی برای خداوند نیستم و فرد خاصی هم نیستم مگر میشود یک انسانی که نه عالم است نه اعمال مستحبی و..... انجام میده و فقط به نمازهای یومیه و اعمال واجب اکتفا میکنه رویای صادقه ای آن هم با این عظمت ببیند آیا یک فرد بسیار معمولی می تواند شهدا را با این وضوح در خواب ببیند؟؟؟

با این افکار منتظر بودم تا مجدداً خواب آلودگی و ضعف و سایر علائم به سراغم بیاد ولی بعد از گذشت یک ساعت متوجه شدم که خبری از این علائم وجود نداره.

به فکر افتادم که بهتره در مورد خوابم تحقیقی کنم. آیا افرادی که در خواب دیدم واقعی بودن؟؟؟ آیا شهیدی بنام **علیرضا یاسینی** با آن چهره داریم؟؟ آیا **علی اصغر قلعه ای** واقعا همان شهید بود؟؟؟ و.....

گوشی تلفن را برداشتم و به دو تن از بستگانی که اهل جبهه و جنگ بودند تماس گرفتم. در مورد خوابم چیزی نگفتم و فقط از ایشان در مورد چندتن از شهیدانی که در خواب دیده بودم سوال کردم.

و هنوز تردید داشتم و احتمال میدادم که شاید چنین شهدایی نداشته باشیم .

ولی هر چه بیشتر پرسش و پاسخ و تحقیق میکردم حال روحیم بدتر میشد چون به صادق بودن خوابم نزدیکتر میشدم؟

احساس میکردم که اگر صد در صد صحت خوابم تایید بشه چه باید کنم؟؟؟

برای خداوند بواسطه ی لطفش قربانی کنم ، مستحبات رو انجام بدم، زندگی رو رها کنم و فقط عبادت کنم ؟ خدایا!!!!!! چه کنم؟؟؟

چه جوری جبران کنم چنین لطف و مهربانی رو ؟

فقط یک عبادت خشک و خالی؟؟؟

قربانی کنم به نیت شهدا؟؟؟

ولی..... بلاخره

متوجه شدم که این عزیزان کاملاً حقیقی بودن؟ واقعا شهدایی که در خواب دیدم وجود داشته و چهره های زیباشونم کاملاً همان بوده که در خواب دیدم.؟

و جزو شهدای دفاع مقدس می باشند بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد ضربان قلبم به گونه ای بود که گویا قفسه سینه من گنجایش قلبم را نداشت به گونه ای می زد که گویا قلبم می خواست از قفسه سینه بیرون بزند.

خدایا این چگونه آزمایشی است که بنده ای غافل از عظمتت را اینگونه مورد عنایت خود قرار می دهی در حالی که از دست من برای تشکر و قدردانی کاری بر نمی آید و نمی توانم آنگونه که شایسته و بایسته است تشکر و قدردانی کنم یا عبادت خاصی داشته باشم در حد عبادت های روزانه و روزمره .

ذهنم بسیار درگیر بود مانند مرغ پر کنده بودم و می خواستم فریاد بکشم از **شهدا** بگویم در حالیکه نمی دانستم اجازه تعریف کردن خوابم را برای کسی خواهم داشت؟؟؟

تمام کانالهای تلویزیون شده بود صحبت در مورد شهدا ؟ یا نماهنگ و تصویر شهدا ؟
خدایا مگه اینها همگی میدونن که من چه خوابی دیدم و چه اتفاقی افتاده؟؟؟

در افکارم سرگردان بودم.؟

از منزل بیرون رفتم. سر تمام کوچه ها تابلوهای آبی رنگی نصب شده که با نام زیبای **شهدا** مزین شده است. روی دیوارهای شهر عکسهایی از شهدای عزیز کشیده شده.

بیشتر دقت کردم .؟

این عکسها جدید هستن؟؟

از روی چکه های آب باران که بر روی عکس شهدا نقشی انداخته بود مطمئن شدم که مدتهاست این تصاویر و این تابلوها و نماهنگ های تلویزیون به یاد **شهدا** و قدردانی از ایثار و فداکاری هایشان کشیده و ساخته شده ولی.....؟ بنده ...عجب غافل بودم؟؟؟ گویا چشم و گوشم بسته بوده.

حالا رنگ و بوی شهر برام عوض شده بود.

تمام خیابانها و کوچه ها بوی عطر شهدا رو میدادن.

از در و دیوار شهر و انسانهایی که در خیابانها با خیال راحت و با آسایش و آرامش و بدون نگرانی در حال انجام امور روزمره ی زندگی خود بودند چیزی را نمیشد دید ، جز ایثار و فداکاری و از خودگذشتگی دلیر مردان بی ادعایی که حالا شااید روزهای زیادی حتی فراموش کنیم اسمشان را یاد کنیم.؟؟؟

میخواستم در خیابان فریاد بزنم که شاید مردم به خود بیان. برای مسائل بی اهمیتی چون جای پارک و با هم به بحث و جدال نپردازن و حرمت نگه دارن ولی ممکن نیست. قطعا مردم خواهند گفت این خانم.....؟
پس باید چه کنم؟

حقایقی برام روشن شده و پرده ای از روی چشمانم کنار رفته که دوست دارم همه را در این واقعیت شیرین شریک کنم ولی باید چه کنم؟

لحظات را بگونه ای سپری میکردم که تمام وجودم لبریز از یاد و نام **شهدا** بود ♥ مدل ذکرهایم عوض شده بود و فقط بر زبانم جاری نبود با تمام اعضاء و جوارح و با تمام وجودم گفته میشد.

در حالیکه در پذیرایی نشسته بودم و کانال یک تلویزیون کلیپ یاد امام و شهدا پخش میشد و من حال و هوای غریبی داشتم، ناگهان تصویر هدیه ی **شهید یاسینی** و جعبه ی سفیدی که به من اهدا کردن جلوی چشمانم عبور کرد. یکدفعه جا خوردم. یاد سفارش لحظه ی آخر ایشان افتادم که فرموده بودن از این سوغاتی به سه نفری که نام بردن حتما بدم .

ولی کدام سوغاتی؟؟؟

من که چیزی در دست نداشتم؟

باید چه میکردم؟؟

نزدیک ظهر بود که متوجه شدم بی اختیار گوشی تلفن در دستم است و پشت خط، اولین نفری که شهید یاسینی نام برده بودن

الو می‌کرد و میگفت بفرمایید. نمیدونستم چی باید بگم شروع کردم به احوالپرسی کردن و به گونه ای وانمود کردم که برای احوالپرسی با ایشان تماس گرفته ام. احساس کردم صدایش خیلی گرفته و ناراحت هستن. پرسیدم خوبید؟؟ چرا صداتون گرفته؟؟

گفت مگه شما اطلاع ندارید؟ پس برای چی زنگ زدید؟ فکر کردم زنگ زد که ابراز همدردی کنی؟

خیلی کنجکاو شده بودم پرسیدم مشکل چیه؟؟ قضیه ای پیش اومده؟

گفت ماشین مون رو چند روزه که دزدیدن.؟ اینقدر حرص و جوش خوردیم که دیگه حالی برامون باقی نمونده.؟ این چه گرفتاری بود که برامون پیش اومد .

در حالیکه کاملاً جا خورده بودم گفتم به کلانتری، پلیس اطلاع دادید؟؟؟

گفت جایی نیست که اطلاع نداده باشیم. ولی امروز دیگه آب پاکی رو ریختن روی دستمون و گفتن که دیگه منتظر ماشین تون نباشید اگر پیدا هم بشه فقط لاشه ی ماشین خواهد بود. تا الان قطعاً اوراقش کردن.؟
ما هم با کلی وام و بدهی اون ماشین رو خریده بودیم .

هر نذری به ذهنم میرسید کردم و هر سوره و دعایی که بلد بودم یا دیگران گفتن خوندم ولی 😞.....

بدون اینکه فکر کرده باشم گفتم **چله ی شهدا** رو بگیرد و از شهدا بخواهید که براتون دعا کنن و ماشین تون بدون کوچکترین کم و کاستی به دستتون برسه.

گفت من که این همه نذر کردم اینم روش ولی بلد نیستم. چله ی شهدا چه جوریه؟؟ کامل براشون توضیح دادم.
گفت الان فکرم کار نمیکنه لطف کن اسم **چهل شهید** رو بگو تا بنویسم.

منم اسم شهدا رو براشون خوندم و گفتم همین الان برای شهید اول صدتا صلوات بفرست. قبول کرد و خداحافظی کردیم.

فردای همانروز ساعت ده صبح زنگ تلفن به صدا در اومد . خودش بود گوشی رو برداشتم سلام کردم.

بسیاراً پرنرزی گفت سلام ناهید جان. الله اکبر از قدرت خدا و الله اکبر از شهدا. امروز صبح بعد از اینکه برای شهید دوم صلوات فرستادم و کلی باهاشون صحبت و درد دل کردم، ساعت هفت صبح از کلانتری زنگ زدن و گفتن ماشین تون در اتوبان یادگار امام پیدا شده. سریع رفتیم اونجا فکر میکردیم که الان لاشه ی ماشین رو تحویل میدن ولی ماشین بدون کوچکترین آسیب یا حتی کسری، سالم و سلامت تحویل دادن.

ماموره گفت بسیاراً برامون عجیب بود چون همراه سرباز رفته بودم کشیک روزانه. وسط اتوبان یادگار امام یک ماشین یکدفعه زد روی ترمز و دو سرنشینش از ماشین پیاده شدن و به سرعت نور از تپه های کنار اتوبان بالا رفتن و فرار کردن.؟ مشکوک شدیم و بررسی کردیم متوجه شدیم که پلاک ماشین مال خودش نیست و عوض شده و ماشین دزدیه.

پلیس گفت که این فقط یک معجزه میتونه باشه و دلیل فرار اون دو نفر هم مشخص نشد.

وقتی گوش میکردم تصاویر خوابم و پرونده هایی که **شهدا** بررسی میکردن و.... همگی جلوی چشمانم میامد.

در آخر صحبت تلفنی هم گفت باورم نمیشه شهدا چه کردن!!!! چقدر نفسشون پیش خدا اعتبار داره!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟
داستان ادامه داره.

انشالله توفیقی باشه شبهای آینده ارسال خواهم کرد ...

لیست شهدا جهت چله صلوات، التماس دعا

1_ شهید یدالله تیبانیان

2_ حسین همتیان

3_ سید ضیاءالدین شاهورانی

4_ محمد تیبانیان

5_ محمدعلی نازی اول

6_ علی اکبر کاشفی

- 7_ علی اکبر همتیان
- 8_ حسن شوکت پور
- 9_ سید مظفر شاهورانی
- 10_ محمد علی مخمس
- 11_ ابراهیم خراسانی
- 12_ مهدی زین الدین
- 13_ عبدالله آبیاری
- 14_ محمد کلاهی
- 15_ اسماعیل کاشفی
- 16_ مهر علی آقاجانی
- 17_ علیرضا منظوری
- 18_ محمد ابراهیمیان
- 19_ سید جعفر احمد پناه
- 20_ محمدرضا احمدی پناه
- 21_ محمود اخلاقی
- 22_ سید احمد نبوی
- 23_ محمد ابراهیم همتی
- 24_ حیدر عبدوس
- 25_ غلامحسین بسطامی
- 26_ سید کاظم موسوی
- 27_ سید حسن شاهچراغی
- 28_ ابوالقاسم موسوی دامغانی
- 29_ سید کاظم کاظمی
- 30_ مرتضی شادلو
- 31_ بشیر باقری
- 32_ غلامرضا ادهم
- 33_ محمدرضا هراتیان
- 34_ حسن اخلاقی
- 35_ علی خلیلی
- 36_ علیرضا شهمیرزادی
- 37_ اسفندیار ربانیان
- 38_ حسن رامه ای
- 39_ کیومرث نوروزی
- 40_ کاظم عاملو

به نقل از وبلاگ **یاد شهیدان**

<https://shahidd.blog.ir/post/1420>